

# شاعر

جبران خلیل جبران  
ترجمه مریم رضازاده طامه



۱۴. دی ۱۹۰۷  
#32

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

او پیوند می‌دهد؟ من چگونه با او مربوط می‌شوم؟ و  
چرا من با او خویشاوندم؟  
من برای روح خود نیز غریبه‌ام.  
هنگامی که زبانم به سخن می‌چرخد، گوش‌هایم از  
صدای آن شگفت‌زده می‌شوند، و من ضمیر پنهان  
خویش را می‌بینم، خندان، گریان، جسور و ترسان.  
هستی‌ام از بودن خود حیران است و روحم معنای  
گمشده‌اش را می‌جوید.  
اما من، من پنهان می‌مانم، سر به مهر، در انبوهی از مه،  
پوشیده در سکوت.  
من حتی با جسم خویش نیز بیگانه‌ام.

غریبه‌ام در این جهان.  
غریبه‌ام.  
بر سرشت تبعیدی‌ام، انزوای غمبار و رنج جاودانه را  
نوشته‌اند.  
اما همواره در آرزوی نیستان جادویی‌ای که از آن‌جا  
بریده‌اند مرا، ناله سر می‌دهم.  
پرنده نگاهم بر آشیانه رویاها و سایه‌های سرزمینی  
می‌نشیند که هرگز آن را ندیده‌ام.  
برای خویشان غریبه‌ام و برای دوستان نیز.  
اگر یکی‌شان را ببینم در ضمیر خویش خواهم گفت: «او  
کیست؟ من چگونه او را به‌جای آورم؟ چه قانونی مرا به

آن هنگام که در آینه می‌نگرم، تصویری دور را می‌بینم که نمی‌شناسمش، چشمانم را می‌بینم که در قعر من گم می‌شوند.

در کوچه‌های شهر می‌گردم کودکان بازیگوش، با خنده و هلهله، به دنبالم می‌آیند و فریاد می‌زنند: «کور است! عصا را بگیر آفا کوره.»

از آن‌ها می‌گریزم. دخترکانی به سراغم می‌آیند. ردایم را می‌گیرند و فریاد می‌کنند: «او هم چون سنگ ناشنواست. بیایید نغمه‌های محبت را به گوش‌های کُر او بریزیم.» باز می‌گریزم. گروه مردان جوانی را می‌بینم. دوره‌ام می‌کنند و می‌گویند: «این گُنگ خواب‌دیده به گوری دهان‌گشوده می‌ماند. بیایید گره از زبانش بگشاییم.» هراسان ترکشان می‌گویم و پیرمردانی را می‌بینم که با انگشتانی مرتعش مرا نشان می‌دهند: «او مجنون است. این شوریده‌سر عقل خویش را به یغما داده است.»

غریبه‌ام در دنیاتان.

گاهی در پریشان‌احوالی و سرگردانی به شوق عالم سفر می‌کنم و گاهی به غرب.

نمی‌دانم کی و کجا آسوده خواهم شد، همدمی نیافته‌ام و نه گوش شنوایی.

بامدادان که چشم می‌گشایم، خود را در غاری مظلم می‌یابم، افعیان دهان‌گشوده و آویزان از سقف و موران و ددان پناه‌گرفته در گوشه‌ها.

هنگامی که تن در پرتو سربی سپیده می‌شویم، سایه جسمم به دنبالم روان می‌شود و خیال‌پردازی‌های روحم پیشاپیش به حرکت درمی‌آیند و مرا به آن‌جایی می‌برند که نمی‌دانم کجاست و به چیزهایی فرا می‌خوانند که به چنگ ادراکم نمی‌افتند و مرا به آنچه نمی‌خواهم‌شان گره می‌زنند.

شامگاه بر حصیر خویش می‌آرامم.

اوهام و آرزوها و افکار عجیب در جامه‌های گونه‌گون مهیب و دل‌انگیز به سراغم می‌آیند.

در دل سیاه شب اشباح گذشته‌های دور و روح‌های مردمان فراموش‌شده از شکاف‌های غار بیرون می‌خزند. خیره نگاهشان می‌کنم و خیره نگاهم می‌کنند.

با آن‌ها سخن می‌گویم، شاید بازشان شناسم و آن‌ها با تسمی جوابم می‌دهند.

می‌خواهم بگیرم‌شان، اما هوا می‌شوند و می‌گریزند.

بیگانه‌ام در دنیا.

بیگانه‌ام و دِیاری زبان روح مرا در نمی‌یابد.

بر گستره تهنی این سرزمین بی‌حاصل رودهای کوچکی می‌یابم که موج برداشته و از عمق درّه‌ها آهنگ قلّه دارند. می‌بینم که چگونه درختان عریان تن به برگ می‌پوشاند، شکوفه می‌دهند، به بار می‌نشینند، و به ناگاه در کم‌تر از یک لحظه برگ می‌ریزند و زانوان شاخه‌های تکیده خود را بغل می‌گیرند.

پرنده‌گان را نظاره می‌کنم، چون خطی هوا را می‌شکافند و بر موج نسیم به پایین می‌خزند، با نغمه‌هایی طلایی که بر دشت می‌افشانند.

آن‌ها می‌نشینند و بال می‌گشایند و در کسوت زنانی ظاهر می‌شوند با گیسوانی در باد و سرانی برافراشته، چشمانی که از آن‌ها اکسیر عاطفه جاری است، لیخندی که به شهد گل‌ها می‌ماند و با رایحه کُندَر.

آن‌گاه از تیررس نگاهم می‌گریزند و چون ژاله ناپدید می‌شوند و تنها صدای خنده‌شان بر باد می‌ماند.

چه مکان غریبی است دنیا.

من شاعرم.

من دانه‌های نثر زندگی را به رشته نظم می‌کشم، و دانه‌های نظم را به رشته نثر.

من غریبم و غریبانه خواهم خواند تا این که برگ نزد من آید، در آغوشم گیرد و این دلقِ کم‌بها را از من بستاند و مرا به خانه‌ام برد.